

شهید ابراهیم هادی پور



نام پدر	حسنعلی
تاریخ تولد	۱۳۳۴/۲/۲
محل تولد	بوشهر - وحدتیه
تاریخ شهادت	۱۳۶۳/۵/۲۹
محل شهادت	جزیره مجنون
مسئولیت	
نوع عضویت	
شغل	
تحصیلات	
مدفن	وحدتیه

زندگینامه

زندگینامه شهید

سخن از انسانی وارسته است و دست از دنیا شسته فروتن مردی پاک و سلحشور و بی باک ، راد مردی که بر اعتقادات مذهبی خود استوار بود و بر انجام فرایض دینی پایدار .

دو روز از دومین ماه فصل بهار سی و چهار خورشیدی گذشت . خورشیدی درخشنده گرفت و پسری سالم در خانواده ای عفیف و پاکدامن و با ایمان پا به عرصه ی عالم خاکی نهاد .

بنابر رویایی که مادر در عالم خواب دیده نام وی را « ابراهیم » گذاشتند تا در راه یکتا پرستی گام بر دارد و دمی خدا را فراموش نکند .

هفت ساله بود که جهت یادگیری کلام وحی به مکتب خانه پا گذاشت و توانست در مدت کوتاهی قرآن و کتاب های اشعار شاعران بزرگ و ... را فرا گیرد . وی از همان ابتدای کودکی انس و الفتی با قرآن پیدا کرد ، که هیچگاه تلاوت قرآن از او دور نشد . استعداد و هوش و ذکاوتی در وجودش بود که در حفظ سریع مدرک مطالب او را یاری می کرد .

در سال چهل و سه ، مرحله ی اول تعلیمات عمومی را در دبستان کاوسی وحدتیه (طالقانی) آغاز کرد و پایه های تحصیل این دوره را با موفقیت پشت سر گذاشت . سال چهارم ابتدایی بر اثر عواملی ، تحصیل خود را ادامه نداد و همدوش پدرش حسنعلی به کار کشاورزی پرداخت . توانمندی و خستگی ناپذیری در کارها ، از او فردی کاری و سخت گوش ساخته بود .

سال ۵۶ که جوانی بیست و دو ساله بود ، زندگی تازه و سراسر عشق خود را با دختر عموی خود خانم « پری هادی پور » آغاز کرد .

مدتی در شرکت خارجی در بوشهر کار می کرد و از این طریق زندگی خود را می گذراند . پس از پیروزی انقلاب اسلامی و تعطیلی شرکت ها به کارگری و نگهبانی در شرکت های دیگر مبادرت ورزید .

با ورزش نسیم معطر انقلاب از کسانی بود که پیشاپیش انقلابیون مبارز ، صدای « مرگ بر شاه » سر داد . پس از آن با حضور خود در انجمن های اسلامی محل و مساجد فعالیت خود ادامه داد .

در شانزدهم . خرداد ماه . سال شصت و به خیل سپاهیان غیور کشور پیوست و در این راستا از دستاوردهای انقلاب اسلامی پاسداری کرد و در شهریور ماه سال شصت به جبهه ی غرب کشور اعزام شد و خالصانه رزمید .

پنج مهر ماه سال شصت و یک ، جهت آموزش حفاظت و فرماندهی به مدت دو ماه به شیراز اعزام شد . پس از اتمام آموزش به عنوان محافظ امام جمعه ی برازجان به واحد حفاظت رفت و یک سال و نیم از عمر گرانبهای خویش را در کنار این شخصیت روحانی و معنوی گذراند .

در تاریخ چهاردهم فروردین ماه سال شصت و سه به عنوان فرماندهی گروهی از برادران بسیجی در منطقه غرب

کشور به پاسداری و حفاظت مرز پرداخت ؛ سپس فرماندهی دسته در جبهه ی جنوب را عهده دار شد .

در تمامی این دوران همراه هم‌رمز دلاورش شهید « ابوالقاسم باقرزاده » بود .

ایشان از طریق لشکر نوزده فجر پس از گذراندن یک ماه دوره ی قایقرانی و شنا در شیراز به جبهه ی جنوب اعزام گردید .

جزیره مجنون در انتظار وجود نازنینشان بود . بیست و نهم مرداد ماه سال شصت و سه شمسی با اصابت گلوله توپ به سنگر ، پیکر نازنینش رنگین به خون گردید و جام گوارای شهادت را سر کشید.

وصیت نامه

لحظه ی تولد پسر دوم ، ابراهیم در جبهه بود و تا دو ماه تولد پسرش را خبر نداشت . « ایشان وصیت نامه ی خود را در آخرین لحظات زندگی در این دنیا این گونه مرقوم می دارند :

بسم رب الشهداء و الصدیقین

« ولا تحسبن الذین قتلوا فی سبیل الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون .

با یاد و نام خدا و شهادت بر یگانگی او و شهادت بر رسالت فرستاده او محمد بن عبا صلی الله علیه و آله و سلم و شهادت بر ولایت علی بن ابی طالب علیه سلام خید کلامی بعنوان وصیت نامه عرض می کنم اگر چه خود را بیشتر از هر کس محتاج وصیت و پند و اندرز می دانم قبل از آغاز سخن از خداوند منان تمنا می کنم قدرتی به بیان من عطا فرماید که بتوانم از زبان یک شهید، دست به قلم ببرم چرا که جملات من اگر لیاقتی پیدا شد و مورد عفو رحمت الهی قرار گرفتم و توفیق و سعادت شهادت را پیدا کردم به عنوان پرافتخار آفرین وصیای شهید خوانده می شود.

خدایا تو را گواه می گیرم که در طول این مدت از شروع انقلاب تا کنون هر چه کردم برای رضای تو بوده و سعی داشتم همیشه خود را مورد آزمایش و آموزش در مقابل آزمایشها قرار دهم امیدوارم این جان ناقابل را در راه اسلام عزیز و پیروزی مستضعفین بر متکبرین بپذیری .

خدایا هر چند از شکستگیهای متعدد استخوانهایم رنج می برم ولی اهمیتی نمی دادم ، بخاطر اینکه من در این مدت چه نشانه هایی از لطف و رحمت تو نیست به آنهائیکه خالصانه و در این راه گام نهاده اند ، دیده ام .

خدایا ای معبودم و معشوقم و همه کس و کاره ام نمی دانم در برابر عظمت تو چگونه ستایش کنم ولی همینقدر می دانم که هر کس تو را شناخت عاشقت شد و هر کس عاشقت شد دست از همه چیز شسته و بسوی تو می شتابد و این را بخوبی در خود احساس کردم و می کنم .

خدایا عشق به انقلاب اسلامی و رهبر کبیر انقلاب چنان در وجودم شعله ور است که اگر تکه تکه ام کنند و یا زیر سخت ترین شکنجه ها قرار گیرم او را تنها نخواهم گذاشت و به عنوان یک فردی از آحاد ملت مسلمان به تمامی ملت خصوصاً مسئولین امر تذکر می دهم که همیشه در جهت اسلام و قرآن بوده باشید و هیچ مسئله و روشی شما را از هدف و جهتی که دارید منحرف ننماید . دیگر این که سعی کنید در کارهایتان نیت خود را خالص نموده و اعمالتان را ز هر شرک و ریا ، حسادت و بغض پاک نمائید تا هم اجر خود را ببرید و هم بتوانید مسئولیت خود را آنچنان که خداوند اسلام و امام می خواهند انجام داده باشید این را هر گز فراموش نکنید تا خود را نسازیم و تغییر ندهیم جامعه ساخته نمی شود . والسلام و علیکم و رحمه الله و برکاته . ابراهیم هادی پور .»

مصاحبه

سال ۵۶ که جوانی بیست و دو ساله بود، زندگی تازه و سراسر عشق خود را با دختر عموی خود خانم «پری هادی پور» آغاز کرد. از همان شروع زندگی مشترک خود عطر و بوی معنویت وی فضای خانه را عطر آگین کرد:

«من سواد خواندن و نوشتن چندانی نداشتم. شوهرم بسیار مشتاق بود که قرآن را به من آموزش دهد. معتقد بود که «تلاوت قرآن انسان را از گمراهی باز می دارد و راه روشن را به او می نمایاند.»

بنابراین، قرآن خود آموز برایم تهیه کرد و آیه به آیه را آموزش می داد □»

به نماز اول وقت اهمیت خاصی می داد. از یکی از دوستانش شنیدم که ابراهیم در صف نانوائی ایستاده بود، صدای اذان مغرب که بلند شد به طرف مسجد حرکت کرد تا نماز خود را اقامه کند.

صله ی ارحام را به خوبی انجام می داد و کارهایش بسیار منظم بود. چون فرزند ارشد خانواده بود، نان آور خانواده ی پدر و خود محسوب می شد. با اخلاص کار می کرد. هزینه ی تحصیلی دو برادرش را نیز تأمین می کرد.

خاطرات

چگونگی شهادت را برادر جانباز نعمت الله دشمن زیاری هم‌رزم وی چنین بیان می‌دارد: « بسیج مرکزی برازجان ، محل تجمع نیروهای اعزامی به جبهه بود . من و تعدادی از برادران هم محلی نیز جزو نیروهای اعزامی بودیم .

ابتدا به بوشهر اعزام شدیم و از آن جا به طرف اهواز حرکت کردیم . نماز مغرب و عشا را در یکی از پادگان ها اقامه کردیم و سپس به صرف شام که آش کشک بود ، پرداختیم . همان جا با برادر غلامرضا یوسفی – که خدایش پیام‌رزد – آشنا شدیم . ایشان ، فرمانده گردان شهید مصطفی خمینی بود .

ما را هم به گردان ابوذر که یکی از گردان های لشکر ۱۹ فجر بود . بردند فرماندهی گردان ما را آقای اسدی که دهم‌دستی بود ، به عهده داشت . به مقر شهید « دست بالا » که ۳۰ کیلومتری اهواز بود اعزام شدیم .

شب ها پشت خاکریز می نشستیم . به خواندن دعای توسل ، کمیل و ندبه مشغول می شدیم . آوای خوش شهید باقر زاده به جمع ما صفای دیگری داده بود . فضای روحانی بر آن جا حکمفرما بود « گرمای هوا طاقت فرسا .

روی سنگر ها را به صورت دریچه باز می کردیم تا از گرمای درون سنگر کاسته شود . بعضی وقت ها گرد و غبار و باد ، مانع غذا خوردن ما می شد .

پس از یکماه که پشت خط مقدم بودیم ، ما را به خط مقدم جزیره ی مجنون انتقال دادند . چند روز قبل از انتقال خبری از شهید هادی پور و شهید باقر زاده نبود . پیش خودمان فکر کردیم حتماً مرخصی رفته اند .

اغلب بچه ها ناراحت شده بودند . بعضی از نیروها به جبهه ی شمال و برخی به جبهه ی جنوبی اعزام شدند . عصر بود که خبر دادند آقایان باقر زاده و هادی پور هم آمدند . خوشحال شدیم . به سنگر فرماندهی با بیشه استار شده بود ، رفتیم تا آنان را ملاقات کنیم .

یکی از دوستان اصرار می کرد که به جبهه ی جنوبی نزد برادر یوسفی برویم ولی من نرفتم و کنار آنها ماندم چهره ای خسته داشتند . از آنان گلایه کردم « حداقل می گفتند که می خواهید بروید شاید ما هم کاری داشتیم » پس از آن که گلایه ما تمام شد ، گفتند : « ما به مرخصی نرفته بودیم بلکه برای گذراندن یک دوره ی آموزشی عملیات جنگی رفته بودیم » از آنان عذر خواهی کردم و فکر و خیالی را که درباره ی آنها داشتیم به آنها گفتیم و خندیدند !

آتش دشمن شروع شده بود . خمپاره ۱۲۰ – توپ ۱۳۰ و ☐ به شهید هادی پور گفتیم : اگر این گلوله ها به نیروی ما بخورد یک نفر زنده نمی ماند ! شهید هادی پور به بیشه ها نگاهی کرد و گفت : بچه ها ! عجب نی هایی اینجا هست . مخصوص نی قلیان است . یادم باشد یکی را برای پدرم ببرم . «

در همین صحبت ها بودیم که صوت گلوله تویی را شنیدم شهید هادی پور گفت : « این دیگر برای خودمان است ! » هنوز حرف ابراهیم تمام نشده بود که سنگر ما با انفجار گلوله به هوا رفت . همه جا را خون فرا گرفته بود . داشتم در خون خود می غلطیدم . به اطرافم نگاهی انداختم دیدم ابراهیم نشسته و دو دستش روی زانویش آویزان است . صدایش زدم و گفتم : ابراهیم : بدادم برس . جوابی نداد . دوباره نگاهی انداختم ، دیدم پشت گردن و کمرش سفید شده و به جای خون ، مغزش از پشت سر بیرون می ریزد !

نگاهی به ابوالقاسم انداختم دیدم شکمش پاره پاره و پایش قطع گردیده . بیسیم چی ها هم تکه تکه شده بودند .

یکی از دستهایم از کتف، قطع شده بود و در میان پیکر پاک آن عزیزان پر پر می زد.

آمبولانس رسید ما را در آمبولانس گذاشتند. به آقای انصاری که دهدشتی بود گفتم: دستم را هم بیاور! خون از کتفم فواره می زد به نحوی که گودی برانکارد پر از خون شده بود. به بیمارستان شهید بقایی اهواز رسیدیم دکتر دستم را گرفت که بلند کند. گفتم: دستم را آوردم که برایم وصل کنید! دیگر چیزی به یادم نیست از هوش رفتم.

کم کم به حالت عادی برگشتم و دکتر بالای سرم ایستاده بود پس از توضیحاتی که داد به او گفتم: چرا دستم را وصل نکردی! گفت عصبهای دست شما کاملاً مرده بود ما به قسمتهای دیگر بدنت رسیدیم. معجزه شملت شده که قطع نخاع نشده ای بیش از دویست و پنجاه گرم ترکش از بدنت بیرون آورده ایم.

بعد از یک هفته مرا به بیمارستان دکتر شریعتی انتقال دادند. پس از چهار ماه با بهبودی به آغوش خانواده برگشتم. ولی حیف و صد حیف که لیاقت همراهی دوستان و همزمان را نداشتم.

یاد ابراهیم مبدان صداقت، یاد او

بیشه مجنون هنوز هم هست نالان یاد باد

همسرش از آخرین روزهای دیدارش با شهید می گوید: «چند ماهی ابراهیم مرخصی نیامده بود. آخرین باری که از جبهه برگشت دیدم بر اثر گرما دست و پاهایش تاول زده، با خود گفتم بهتر است حنا خیس کنم و بر دست و پای او بگذارم. همین کار را کردم. پس از چند روز که در کنار ما بود به جبهه اعزام شد.

پس از یک هفته که خبر شهادتش را آوردند گفتند هنوز دستان ابراهیم حنایی بود. چند شب قبل از شهادتش در عالم خواب دیدم که لباس روحانی پوشیده و چهره اش نورانی بود. همراه چند نفر از دوستانش به منزلمان آمدند رو به من کرد و گفت: «شربت درست کن» گفتم: «یخ نداریم» گفت: «برو خانه همسایه ها بگیر» در همین حال از خواب پریدم.

خبر شهادت وی برای همسر بدین گونه بود که: «برادر شهید سرهنگ «اسماعیل هادی پور» همان روز تصادف کرده بود و در بیمارستان فاطمه زهرا بوشهر بستری بود. بنیاد شهید از این جریان استفاده کردند و با هماهنگی های لازم ایشان را به منزل پدرش آوردند.

اقوام و خویشان نیز برای عیادت ایشان جمع شده بودند. فردای آن روز در حالی که همسر شهید غذا برای نهار تهیه می دید گروهی از برادران پاسدار و بنیاد شهید وارد می شوند. همسر شهید بیان می دارد: «برادران که وارد شدند فکر کردم برای عیادت از برادر شوهرم آمدند. پس از نیم ساعت خداحافظی کردند و رفتند. پدرم را دیدم که خیلی ناراحت بود و نمی توانست بنشیند گفتم پدر جان چه شده. بدن تأمل گفت: «ابراهیم دیگر بر نمی گردد!». «از این شهید و لا مقام دو یادگار به جا مانده به نام های مرتضی و مجتبی که هنگام شهادت پدر پنج ساله و سه ساله بودند. مادر فداکار و وفادارشان می گوید: «ابراهیم به دو فرزند خود بسیار علاقه داشت و هر وقت به جمع ما می پیوست آنان را در آغوش می گرفت و به من می گفت: «اینها را با تعلیم و تربیت اسلامی پرورش ده»



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران